

هفت پیکر ۳

دکتر محمد روشن

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ
و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

چهارشنبه که از شکوفه مهر گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز روز کوتاه بود و قصه دراز
خواست تا بانوی فسانه سرای آرد آیین بانوانه به جای
گوید از راه عشق بازی او داستانی به دلنوازی او
بهرام شاه به روز چهارشنبه که روز برج دبیری و نویسندگی (تیر = عطارد) است،
جامه‌ای پیروزه رنگ به تن کرد و به گنبد پیروزه گون رفت و با دختر کبودپوش پادشاه اقلیم
پنجم به عیش و شادی پرداخت و از او خواست تا داستانی بگوید.
دختر سروقد غنچه گل را گشاد و داستان را آغاز نهاد و گفت:

بود مردی به مصر ماهان نام منظری خوب تر ز ماه تمام
جمعی از دوستان و همزادان گشته هر یک به روی او شادان
روزی چند زیر چرخ کبود دل نهادند بر سماع و سرود
هر یک از بهر آن خجسته چراغ کرده مهمانی‌ای به خانه و باغ
بوستانی لطیف و شیرین کار دوستان زو لطیف تر صدبار
تا شب آنجا نشاط می کردند گاه می گاه میوه می خوردند

بود مهتابی آسمان افروز شبی الحق به روشنایی روز

ماهان که مغزش از شراب گرم گشته بود:

گرد آن باغ گشت چون مستان تا رسید از چمن به نخلستان

دید شخصی ز دور کامد پیش خبرش داد از آشنایی خویش

چون که بشناختش همالش بود در تجارت شریک مالش بود

از شریک خود پرسید چگونه راه به نخلستان برده است. شریک در پاسخ گفت هم

امشب از راهی دور رسیده. چون سودی کلان برده مشتاق دیدن او بوده.

چون شنیدم که خواجه مهمان است آمدم باز رفتن آسان است

ماهان به توصیه شریک خود بی آگاهی دادن به دوستان، به شهر باز گشت. چون مسافتی

راه پیمودند، ماهان در گمان شد، اما شریک او را به رفتن می خواند، تا آن که مرغ صبحگاهی

پرافشاند و آواز سرداد و صبح طالع گشت:

شد ز ماهان شریک ناپیدا ماند ماهان ز گمراهی شیدا

مستی و ماندگی دماغش سفت مانده و مست بود برجا خفت

چون گرمای آفتاب بر سرش تافت از خواب برخاست. از باغ گل و یاران خبری نبود.

ناگزیر تا طاق در پایش بود به رفتن ادامه داد تا شب در آمد:

شب چو نقش سیاهکاری بست روزگار از سپیدکاری رست

بی خود افتاد بر در غاری هر گیاهی به چشم او ماری

او در آن دیوخانه رفته ز هوش کامد آواز آدمیش به گوش

چون نظر برگشاد دید دو تن زو یکی مرد بود و دیگر زن

هر دو بر دوش پشته ها بسته می شدند از گرانی آهسته

مرد پیش آمد و پرسید که هستی و با که همنفسی؟ وی در پاسخ گفت مردی غریبم و

ماهان گوشیار نام من است. مرد گفت این بیابانی بی پایان و به دور از آبادی است. ماهان

سرگذشت خود را نقل کرد و ماجرای خیانت شریک خود را باز گفت:

با من آن یار فارغ از یاری یا غلط کرد یا غلط کاری

مردمی کن تو از برای خدای راه گم کرده را به من بنمای

مرد ماهان را آگاه ساخت که آن مرد شریک وی نبوده بل دیوی است بیابانی هایل نام

که راه مردم می زند و گمراهشان می سازد!

دیو بود آن که مردمش خوانی نام او هایل بیابانی

چون تو صد آدمی ز ره برده است هر یکی بر گریوه ای مُرده است

من و این زن رفیق و یار توایم هر دو امشب نگاهدار توایم
رفت ماهان میان آن دو دلیل راه را می‌نوشت میل به میل
تا دم صبح هیچ دم نزدند جز پی یکدگر قدم نزدند

چون بانگ خروس برخاست، ماهان دید که آن زن و مرد از دیده ناپدید شده‌اند:
باز ماهان در او فتاد ز پای چون فروماندگان بماند به جای
طاقش رفت از آن که خورد نبود خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب می‌کرد اندک‌اندک به جای نان می‌خورد
تا شب آن روز رفت کوه به کوه آمد از جان و از جهان به ستوه
چون جهان سپید گشت سیاه راهرو نیز بازماند ز راه
در مفاکی خزید و لختی خفت روی خویش از روندگان بنهفت
ناگه آواز پای اسب شنید بر سر راه شد سواری دید

از ناتوانی و خستگی راهپیمایی روز، چون آهنگ خفتن کرد، صدای پای اسب سوار
بیدارش ساخت. سوار با او تندی کرد و با خشونت از حالش پرسید. ماهان سرگذشت خود از
آغاز تا انجام گفت، سوار چون ماجرا بشنید، گفت:

چون سوار آن فسانه زو بشنید در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت...

نر و ماده دو غول چاره‌گرند کادمی را ز راه خود ببرند
در مفاک افکنند و خون ریزند چون شود بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلا است کارشان کردن بدی و بلا است

سوار پس از باز نمودن سرگذشت آن دو غول نر و ماده که هیلا و غیلا نام دارند، از
ماهان خواست که بر ترک اسب او بنشینند تا وی را به آبادی برساند.

ماهان بر باد پای نشست و چون باد در پی آن سوار می‌راند. چون اندک مایه از کوه
گذشتند دشتی هموار پدیدار گشت که از هر سوی آن غولهایی او را به بانگ بلند به سوی خود
می‌خواندند. پس از ساعتی در روشنایی هزاران مشعل نور چند شخصی با کالبدهای سهمناک و
بلند، پوشیده در قبا و کلاه چون قیر با شاخ و خرطوم و در دست هر یک آتشی دید که رقصان
و بیت‌گویان می‌آیند و جمله عالم را به رقص در آورده‌اند. ماهان به اسب خود نظر کرد و او را
ازدهایی هفت‌سر و چهارپای دید که دو سر داشت و ماهان را هر دم به این سوی و آن سوی
می‌برد و می‌کوفت.

کرد بر وی هزار گونه فسوس تا به هنگام صبح و بانگ خروس
چون صبح دمید، ازدها ماهان را به زیر افکند و خود گریخت و بانگ و خروش آرام
گرفت. تابش آفتاب ماهان بی خود و خسته و بر خاک افتاده را به هوش آورد.

چون ز گرمی گرفت مغزش جوش در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست ساعتی نیک دید در چپ و راست
دید بر گرد خود بیابانی کز درازی نداشت پایانی

ماهان از دامگاه دیوان چون دود می دوید تا به زمینی سرسبز رسید و آبی روان دید و از
آن آب آشامید و تن شست و به بیفوله‌ای سر بر زمین نهاد و لختی خوابید. چون از خواب
نوشین برخاست روزنه‌ای دید که نوری سپید از آن می تافت. چون خود را از آن روزن بیرون
کشید باغی بسان بهشت دید:

سر برون کرد و باغ و گلشن دید جایگاهی لطیف و روشن دید
دید باغی نه باغ بلکه بهشت به ز باغ ارم به طبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار در او سرو و شمشاد بی شمار در او
میوه‌هایی برون ز اندازه جان از او تازه او چو جان تازه...
چون که ماهان چنان بهشتی یافت دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
او در آن میوه‌ها عجب مانده خورده برخی و برخی افشاند
ناگه از گوشه نعره‌ای برخاست که بگیرد دزد را، چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه به جوش چو بدستی بر آوریده به دوش

ماهان از بانگ و فریاد پیر مرد به دست و پای مرده:

گفت مردی غریبم از خانه دور مانده به جای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز تا فلک خواندت غریب نواز
پیر عذرخواهی ماهان را پذیرفت و به دلنوازی او پرداخت و ماجرای او را پرسید.
چون که ماهان ز روی دلداری دید در پیر نرم گفتاری
کردش آگه ز سرگذشته خویش وز بلاها که آمد او را پیش
قصه خود یکان یکان برگفت کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیر مرد از شگفتی کارش خیره شد چون شنید گفتارش

پیر به ماهان گفت که سراسر آن بلاها زاییده خیالات توست که دیوان تو را گرفتار آن
کردند، سپاس خدای را که از همه آن بلاها رستی و نجات پیدا کردی. اینک من تو را به
فرزندمی می پذیرم.

چون تو را دیدم از هنرمندی در تو دل بسته‌ام به فرزندی
ماهان دست پیر را بوسه داد و با او عهد و میثاق پدر فرزندی بست، مرد پیر او را به
بارگاه برافراخته خود که در پیشگاه آن درخت صندلی بلند و فراخ و شاخ در شاخ رسته بود،
برد و گفت در اینجا بمان:

من روم تا کنم ز بهر تو ساز خانه خوش کنم ز بهر تو باز
تا نیایم صبور باش به جای هیچ از این خوابگه فرود می‌ای
باغ باغ تو خانه خانه توست آشیان من آشیانه توست
پیر چون داد یک به یک پندش داد با پند نیز سوگندش

به سرای خود رفت تا برای مهمان خود جایگاهی آماده سازد.
از آن سوی ماهان که بر آن درخت بلند نشسته بود، چون نان و آبی خورد و به آسایش
پرداخت:

نکیه زد گردِ باغ می‌نگریست ناگه از دور تافت شمعی بیست
نوعروسان گرفته شمع به دست شاه نوتخت شد عروس پرست

آن زیبارویان در پیشگاه ماهان بساط نشاط خود را گسترده و پریرخی که برگزیده
آنان بود در میان نشست و آوازخوانی و رقص و پایکوبی آغاز نهادند. قراروشکیب از دست
ماهان به در رفت، خواست خود را از آن درخت به میان آن نوعروسان اندازد، گفتار آن پیر به
خاطرش آمد و خویشنداری ورزید.

دختران ماهرو سفره‌ای آراستند و در آن از گونه‌گون غذاها آماده ساختند و نازنینی از
آن عروسان به سوی ماهان رفت و او را به خوردن دعوت کرد.

ماهان که خود پای سست شده بود چُست به مهمانی زیبارویان آمد:
شد به دنبال آن میانجی چُست کو بدان کار خود میانجی چُست
زان جوانی که در سر افتادش نامد از پند پیر خود یادش
چون جوان جوش در نهاد آرد پند پیران کجا به یاد آرد
عشق چون برگرفت شرم از راه رفت ماهان به میهمانی ماه
آن ماهروی که سرحلقه خوبان بود ماهان را گرمی داشت و سجده برد و در کنار بساط
خود نشاند و خوردنیهای خوب خوراند. ساغرهایی نوشیدند و

چون ز مستی درید پرده شرم گشت بر ماه، مهر ماهان گرم
لعبتی دید چون شکفته بهار نازنینی چو صد هزار نگار

ماهان چون آهنگ کام یافتن کرد و آن لعبت چین را دربر گرفت و نیکو در او نظر کرد:

دید عفریتی از دهن تا پای آفریده ز خشمهای خدای
گاویشی گرازدندانی کاژدها کس ندید چندانی

آنگاه که نور صبح دمید و آواز مرغ برآمد، دیو رمید و ماهان از چنگ آن عفریت

رهایی یافت:

تا بدانگه که نور صبح دمید آمد آواز مرغ و دیو رمید
پردهٔ ظلمت از جهان برخاست وان خیالات از میان برخاست
ماند ماهان فتاده بر در کاخ تا بدانگه که روز گشت فراخ
دیده بگشاد دید جایی زشت دوزخی تافته به جای بهشت
باز ماهان به کار خود درماند بر خود استغفراللهی برخواند
گفت با خویشان عجب کاری است این چه پیوند و این چه پرگاری است
گل نمودن به ما و خار چه بود؟ حاصل باغ روزگار چه بود؟

ماهان که از دست دیوهای بدخواه رسته بود:

نیت کار خیر پیش گرفت توبه‌ها کرد و نذرها پذیرفت
تا به آبی رسید روشن و پاک شست خود را و رخ نهاد به خاک
سجده کرد و با کس بی کسان به زاری گفت:

کای گشاینده کار من بگشای وی نماینده راه من بنمای
ساعتی در خدای خود نالید روی در سجده گاه خود مالید

چون سر از سجده برداشت شخصی سرخروی سبزه‌پوش در کنار خود دید و از او نامش

پرسید:

گفت من خضرم ای خدای پرست آمدم تا تو را بگیرم دست
نیت نیک توست کامد پیش می‌رساند تو را به خانهٔ خویش
چون که ماهان سلام خضر شنید تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را سبک به دستش داد دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه کاولش دیو برده بود ز راه
دید یاران خویش را خاموش هر یک از سوکواری ازرق‌پوش
هر چه ز آغاز دید تا فرجام گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کردند دید کازرق ز بهر او کردند

ماهان که به یاورى خضر از مهلكه دیوها رسته بود و یاران خود را در آن باغ بازیافته بود که در سوک او همه ارزق پوش گشته بودند، ماجراها و بلاهایی که بر سرش آمده بود، تمام نقل کرد و خود به موافقت دوستان کبود پوشید:

رنگ ازرق بر او قرار گرفت چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آن است کاسمان بلند خوش تر از رنگ او نیافت پرند

قصه چون گفت ماه زیباچهر در کنارش گرفت شاه به مهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه

در گنبد صندلی - دختر پادشاه اقلیم ششم

روز پنجشنبه است روزی خوب وز سعادت به مشتری منسوب
چون دم صبح گشت ناهه گشای عود را سوخت خاک صندل سای
بر نمودار خاک صندل فام صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون شد به گنبدسرای صندل گون

بهرام چون بامداد پنجشنبه که منسوب به مشتری - اورمزد - است جهان را خوشبوی ساخت، به هماهنگی آن روز، جامه صندل رنگ پوشید و به گنبد صندل گون به کنار زیارویی که جامه به رنگ صندل پوشیده بود رفت. با آن لعبت چین به شادخواری و نشاط کاری نشست و از او خواست که افسانه‌ای بگوید. آن دختر تنگ چشم چین پرورد پس از دعا کردن به شاه، قصه چنین آغاز نهاد:

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان سوی شهر دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود فعل هر یک به نام درخور بود

دو جوان که نامشان گویای خوی و خصلت ایشان بود چون به سفر رفتند، خیر نام از توشه راه خود می خورد، ولی شر امساک می کرد و ذخیره می نهاد و چون می دانست بیابانی سخت خشک و سوزان در پیش است، کوزه آبی که داشت پنهان ساخته بود.

تا رسیدند هر دو دوشادوش به بیابانی از بخار به جوش
خیر فارغ که آب در راه است بی خبر کاب نیست آن چاه است
شر که آن آب را ز خیر نهفت با وی از خیر و شر حدیث نگفت

هفت روزی که از راه بیابانی گذشتند، شر وقت وقت پنهان از رفیق خود آب می نوشید، ولی خیر می دید و از دیدن آن حسرت می خورد تا روزی دو لعل آتش رنگ آبدار که داشت بر

شر عرضه کرد و از او خواست تا جرعه‌ای آب بدو دهد:

شر که خشم خدای باد بر او نام خود را ورق گشاد بر او
گفت کز سنگ چشمه برمتراش فارغم زین فریب فارغ باش
می‌دهی گوهرم به ویرانی تا به آبادشهر بستانی
گه‌ری بایدم که نتوانی کز منش هیچگونه بستانی
خیر گفت آن چه گوهر است بگوی تا سپارم به دست گوهرجوی

شر در پاسخ خیر گفت من خود از شیطان فریبکارترم، تو اینک لعل گرانبها به من می‌دهی تا از آب من بنوشی تا چون به شهر برسم آن را از من واپس بگیری، اگر آب می‌خواهی باید چشمان خود را به بهای آن به من بفروشی:

چشما را به من فروش به آب ورنه زین آبخورد روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم کاب سردم دهی به آتش گرم؟
به خدای جهان سوگند می‌خورم که آن لعلها که به تو می‌دهم، واپس نگیرم:
گفت شر کاین سخن فسانه بود تشنه را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره و حیران ماند و برحال خود اشک می‌ریخت و چون دید که از تشنگی جان نخواهد برد، چشمان خود را در ازای جرعه‌ای آب بدو سپرد، ولی امیدوار بود که شر چشماهای او را برنکند.

گفت برخیز تیغ و دشنه بیار شربتی آب سوی تشنه بیار
شر دشنه برداشت و دو چشمان خیر را برکند:

چشم تشنه چو کرده بود تپاه آب‌ناداده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهر برداشت مرد بی‌دیده را تهی بگذاشت
خیر چون دید گانش کور شد بر خاک و خون می‌غلتید و از خیر و شر خبر نداشت.

بود کُردی ز مهتران بزرگ گله‌ای داشت دور از آفت گرگ
از برای علف به صحرا گشت گله را می‌چراند دشت به دشت
هر کجا دید آبخورد و گیاه کردی آنجا دو هفته منزلگاه
کُرد را بود دختری به جمال لعبتی ترک‌چشم و هندوخال
آن خرامنده ماهِ خرگاهی شد طلبکارِ آب چون ماهی
دختر زیاروی آن کُرد گله‌دار، به چشمه‌ای رسید و کوزه‌ای آب خود پر کرد تا به خانه

برد:

ناگهان ناله‌ای شنید از دور کامد از زخم‌خورده‌ای رنجور

بر پی ناله شد چو ناله شنید خسته در خاک و خون جوانی دید
نازنین دختر از آن جوان حالش را پرسید:

خیر گفت ای فرشته فلکی گر پری زاده ای و گر ملکی
کار من طرفه بازی ای دارد قصه من درازی ای دارد
مردم از تشنگی و بی آبی تشنه را جهد کن که دریابی
ساقی نوش لب آبی به لطف به آن تشنه داد و جان پزمریده جوان زندگی از سر گرفت.
دختر چون چشمهای کنده او را زنده یافت آن را در حده قرار داد و بست و دست جوان را
گرفت و بر پایش داشت.

تا بدانجا که بود بنگه او مرد بی دیده بود همه او
سپس وی را به چاکری سپرد تا به خانه رساند، و خود سرگذشت جوان را به مادر خود
باز گفت:

گفت مادر چرا رها کردی کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره ای نموده شدی کاندکی راحتش فزوده شدی
دختر گفت که چاکری او را به خانه می آورد. و چون رسیدند جوان را خوان نهادند و
خوردنیهای دلپذیرش دادند. مرد کُرد به خانه آمد و جوان ناتوان را دید و قصه اش را شنید. به
دختر خود گفت از شاخ درخت بلند پای چشمه برگهایی بکند و بکوبد و بر چشم خسته جوان
نهد. دختر دل به درمان جوان سپرد. چون پنج روز گذشت:

مرد بی دیده برگشاد نظر چون دو نرگس که بشکفد به سحر
خیر که آن خیر و خوبی دید سپاسگزار شد و دل به آن پریزاده مهربان داد و هر بامداد
با مرد کُرد کمر چاکری می بست و به گله داری می پرداخت.

کُرد صحرا رو بیابانی چون از او یافت آن تن آسانی
به تولای خود عزیزش کرد حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر قصه از دست دادن چشمان خود و نابکاری همسفر خود شر را به آنان گفت و نزد
آنان عزیزتر گشت، ولی اندیشید که دلدادگی او به دختر دلبنده کُرد عبث است:

دختری را بدین جمال و کمال نتوان یافت بی خزینه و مال
روزی چون از صحرا به خانه بازگشت، مرد کُرد را پیش نشانند و گفت از عهده
شکرگزاری او نمی تواند برآید، از این روی بیش از این مهمان شدن را نیز روا نمی داند و به
خانه و دیار خود باز می گردد. کُرد و خانواده او از سخنان خیر گریان شدند:

سربر آورد کُرد روشن رای کرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر: کای جوان بهوش زیرک و خوب و مهربان و خموش

نعمت و ناز و کامگاری هست بر همه نیک‌وید تو داری دست
جز یکی دختری عزیز مرا نیست و بسیار هست چیز مرا
گر نهی دل به ما و دختر ما هستی از جان عزیزتر بر ما
خیر از پیشنهاد مرد کُرد خوشدل گشت و سجده برد و از طالع همایون دختر را نکاح
بست:

شادمان زیستند هر دو به هم ز آنچه باید نبود چیزی کم
کُرد هر مایه‌ای که با خود داشت بر گرانمایگان خود بگذاشت
تا چنان شد که خیر با ازدواج دختر، صاحب خان‌ومان و رمه گشت.
روزی خیر به سوی درخت صندل بوی رفت و برگهای آن را که هم مایه علاج صرع بود
و هم مایه درمان بینایی کند و به شهری که دختری شاه دُچار صرع بود رفت:
پادشاه شرط کرده بود نخست که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم به آزادی ارجمندش کنم به دامادی
ولی اگر طبیعی دختر را ببیند و از درمانش بازماند سزاوار کشتن است، و از این روی
طبییان بسیار را کشته بود.

خیر کز مردم این سخن بشنید آن خلل را خلاص با خود دید
کس فرستاد و پادشاه را گفت کز ره این خار من توانم رفت
خیر پادشاه را پیغام داد که دختر را مداوا خواهد کرد ولی پاداشی از او نمی‌خواهد:
این دوا را که رای خواهم کرد از برای خدای خواهم کرد
دختر پادشاه به داروی خیر و درمان او بهبودی خود بازیافت:
شاه که این مژده‌اش به گوش رسید پای بی‌کفش در سرای دوید
شاه رفت از سرای پرده برون اندهش کم شد و نشاط فزون
دختر شاه محرمی به نزد پدر فرستاد و گفت سرهای بسیار به تیغ سپردی و بر باد
دادی، اینک سری را که محتاج پاداش و تاج است بلند و سرافراز بدار.

آن که زو شد مرا علاج پدید وز وی این قفل بسته یافت کلید
کار او را به ترک نتوان گفت کز جهانم جز او نباشد جفت
شاه، خیر آزاده را خلعتی گرانها داد و کمر زر حمایل کرد:
دختر آمد ز طاق گوشه بام دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرفقد و زیباروی غالیه خط جوان مشکین‌موی
به رضای عروس و رای پدر خیر داماد شد به کوری شر
شاه را وزیری محترم بود که دختری دلربای داشت و از آفت آبله دیده‌های دختر تباہ

گشته بود. خیر آن دختر را نیز درمان کرد و به پادشاه آن معالجه دختر وزیر را هم به همسری به او دادند:

یافت خیر از نشاط آن سه عروس تاج کسرا و تخت کیکاووس
گاه با دختر وزیر نشست بر همه کام خویش یافته دست
چشم‌روشن گهی به دختر شاه کاین‌چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه گهی به دختر کرد ...

از قضا سوی باغ شد روزی تا کند عیش با دل‌افروزی
خیر که در باغ به نشاط می‌گذشت شر را دید که با مردی جهود معامله می‌کرد. او را به نزد خویش خواند و نامش پرسید:

گفت خیرش بگو که نام تو چیست ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری در همه کارنامه‌ها هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی روی خود را به خون خویش بشوی
گفت بیرون از این ندارم نام خواه تیغ نمای و خواهی جام
گفت خیر ای حرامزاده خس هست خونت حلال بر همه کس
تو نه آنی که با هزار عذاب چشم آن تشنه‌کندی از پی آب
وان بتر شد که در چنان تابی بردی آب و ندادی اش آبی
منم آن تشنه گهربرده بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت مقبل آن کر خدای گیرد پشت
شر چون خوب نگریست خیر را شناخت و از او بخشایش خواست:

گفت زنه‌ار اگر چه بد کردم در بد من مبین که خود کردم
آن نگر کاسمان چابک‌سیر نام من شر نهاد و نام تو خیر
خیر کان نکته رفت بر پادشاه کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی می‌شد و می‌پرید از شادی
کرد خونخواره چون به دنبال شر بود تیغی بر میانش زد و سرش از قفا برید و آن دو گوهر گرانها را در کمر بند او یافت و آن را پیش خیر آورد. خیر آن دو گوهر را بوسید و دستی بر چشم‌های خود کشید و گفت این دو گوهر نورانی را از تو باز یافته‌ام.

چون که شد کارهای خیر به کام خلق از او دید خیرهای تمام
عدل را استوار کاری داد ملک را بر خود استواری داد

بر هوای درختِ صندل‌بوی جامه را کرده بود صندل‌شوی
 جز به صندل‌خوری نکوشیدی جامه جز صندلی نپوشیدی
 صندل آسایش روان دارد بوی صندل نشان جان دارد
 صندل سوده دردِ سر ببرد تب ز دل تابش از جگر ببرد

ترک چینی چو این حکایت چُست به زبان شکسته کرد درست
 شاه جای از میان جان کردش یعنی از چشم بد نهان کردش

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سیاه

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم

روز آدینه کاین مقرنس‌بید خانه را کرد از آفتاب سپید
 شاه با زیور سپید به ناز شد سوی گنبد سپید فراز

بهرام شاه به روز آدینه جامه‌ای سپید پوشید و به گنبد سپید شد و از ماهروی جان‌نواز
 سپیدپوش خواست که به آواز ارغنونش شاد کند. دختر دل‌بند پس از دعا گفتن و ستودن شاه
 افسانه‌ای آغاز نهاد که:

مادرم گفت و او زنی سره بود پیرزن گرگ باشد، او بره بود
 کاشنایی مرا ز همزادان برد مهمان که خانش آبادان
 خوانی آراسته نهاد به پیش خورده‌هایی چه گویم از حد بیش

مادرم حکایت می‌کرد که روزی یکی از همسالانش که خانه‌اش آبادان باد ما را به
 مهمانی خواند و سفره‌ای رنگارنگ به انواع و اقسام طعامها و شرابها نهاد:

در هم آمیختیم خنداخند من و چون من فسانه‌گویی چند
 هرکسی سرگذشتی از خود گفت یکی از طاق و دیگری از جفت

نوبت افسانه‌گویی به سیمبری دلفریب که همگان از سخن گفتن وی مست و مدهوش

می‌گشتند رسید:

گفت شیرین‌سخن جوانی بود کز ظرفی شکرستانی بود
 آگه از علم و از کفایت نیز پارسایش بهتر از همه چیز
 داشت باغی به شکل باغ ارم باغها گردِ باغ او چو حرم
 خاکش از بوی خوش عبیرسرشت میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت

جوانی شیرین سخن بود که در پاکی چون عیسی و در زیبایی چون یوسف بود و با اینهمه پارسا و پاکدل، باغی آراسته بسان بهشت داشت که هر هفته به تماشای آن می‌رفت. روزی به باغ رفت و در باغ بسته دید، اما نوای خوش و جان‌ناز از آن به گوش می‌رسید، نه راه رفتن یافت و نه تاب بازگشتن داشت:

نه شکیبی که برگزاید سر نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید در همه باغ هیچ راه ندید

چون راهی به باغ نداشت گوشه‌ای از دیوار را شکافت و به باغ رفت تا راز آن شور و ترانه را دریابد.

چون درون رفت خواجه از سوراخ یافتندش کنیزکان گستاخ و او را به چوب گرفتند و بستند و به دزدی متهم ساختند. مرد گفت که صاحب باغ است و چون در بسته بود از دیوار برآمده. چون نشانیهای درست داد، کنیزکان زیارو او را آزاد ساختند:

چون کنیزان نشان او دیدند وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست مهر بنشست و داوری برخاست
دست‌وپایش ز بند بگشادند بوسه بر دست‌وپای او دادند
بنشستند پیش خواجه به ناز بازگفتند قصه‌های دراز

و گفتند زیارویان امروز در این باغ گرد آمده‌اند. گردش کن و هر کدام را که پسندیدی به ما بگویی تا در خدمت تو باشد:

خیز و با ما یکی زمان بخرام تا برآری ز هر که خواهی کام
هر بتی را که دل در او بندی مهر بر وی نهی و بپسندی
آوریمش به کنج خانه تو تا نهد سر بر آستانه تو
جوان با آن که پارسا بود، شهوتش چیره شد و به دنبال دختران افتاد:

خواجه را کان سخن به گوش آمد شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت طبع با شهوت آشنایی داشت
با سمن‌سینگان سیم‌اندام پای برداشت بر امید تمام
سرانجام به غرفه‌ای رسیدند و جوان به درون غرفه رفت و همراهانش در غرفه بستند.

جوان به چشمه‌ای پرآب رسید که دختران سیم‌ساق و نارپستان در کنار آن آمدند و جامه‌ها برکنند و به آب تنی پرداختند. جوان از آنهمه زیبایی شیفته و حیران به تماشا نشست.

چون ساعتی گذشت و آن مهرویان در آب آن چشمه با گونه گون فریایی و رعنائی به شناوری پرداختند:

آسمان گون پرند پوشیدند بر مه آسمان خروشیدند
در میان بود لعتی چنگی پیش رومی رخس همه زنگی
آفتابی هلال غیب او رطبی ناگزیده کس لب او
به فریایی هزار دل برده هر که دیده برابرش مرده
چون دختر چشمش به آن جوان افتاد که شیفته و دلباخته نگران او است از او پرسید:
کز همه لعبتان حورنژاد میل تو بر کدام حور افتاد؟

...

خواجه زان بی خیر که او اهل است یار او اهل و کار او سهل است
وان پری پیکر پسندیده دل در او بسته بود نادیده
خواجه کز مهر ناشکیب آمد با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت گفت جایب کجاست گفتا تخت
گفت اصل تو چیست گفتا نور گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت پردهت چه پرده گفتا ساز گفت شیوهت چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا شصت گفت هان وقت هست گفتا هست
گفت آیی به دست گفتا زود گفت باد این مراد گفتا بود
زلف دلبر گرفت چون چنگش در بر آورد چون دل تنگش

...

جوان در معاشقه تا جایی پیش رفت که آهنگ کام ربایی کند، چون غرغه پوسیده و کهنه بود فرو ریخت ولی هر دوان از خطر جستند و اندوهگین و پرغم و درد به کناری نشستند و کنیزک چنگ برگرفت و با ناله چنگ نغمه‌ای سرود:

گفت کز چنگ من به ناله رود باد بر خستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد به درستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند عاشقم عاشقم به بانگ بلند
مستی و عاشقیم برد از دست صبر ناید ز هیچ عاشق مست
عشق با توبه آشنا نبود توبه در عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم
زیبارویان که جوان را ناکام یافتند او را دلداری دادند و گفتند:

کامشب این جایگه وطن سازیم از تو با کار کس نپردازیم

نگذاریم بر بهانه خویش که کس امشب رود به خانه خویش
 مگر آن ماه را که دلبر توست امشب اندر کنار گیری جست
 آمدند آن بتان وفا کردند وان صنم را بدو رها کردند
 سرو تشنه به جوی آب رسید آفتابی به ماهتاب رسید
 بار دیگر چون جوان آهنگ کام یافتن کرد گریه‌ای وحشی از سر شاخی بر مرغی پرید
 و دخترک و جوان از وحشت پای به گریز نهادند.

هر دو جستند دل‌رمیده ز جای تاب در دل فتاده نگ در پای
 کنیزک زیارو و جوان از همدیگر بی‌نصیب ماندند. دخترک چنگ بر گرفت و نغمه‌ای

سر داد:

چنگ می‌زد به چنگ در می‌گفت کارغوان آمد و بهار شکفت
 سروین برکشید قد بلند خنده گل گشاد حقه قد
 لبلب آمد نشست بر سر شاخ روز بازار عیش گشت فراخ
 باغبان باغ را مطراً کرد شاهی آمد در او تماشا کرد
 جام می‌دید و بر گرفت به دست سنگی افتاد و جام را بشکست
 ای به تاراج برده هر چه مرا است جز به تو کار من نگرود راست

زیارویان بار دیگر به چاره کار آن دو دل‌داده برخاستند و آن دو را به همدیگر

رسانیدند:

خواجه دستش گرفت و رفت از پیش تا به جایی که دید لایق خویش
 تاک بر تاک شاخه‌های درخت بسته بر اوج کله تخت به تخت
 زیر آن تخت پادشاهی تاخت به فراغت نشستگاهی ساخت
 دلستان را به مهر پیش کشید چون دل اندر کنار خویش کشید
 چون بر آن شد که قلعه بستاند آتشی را به آب بنشانند

موشی دشتی از تاکی بلند بر کدویی جست، ریسمان گسیخت و کدوها بر زمین افتاد و

چنان بانگی برخاست که همه وحشت‌زده پای برهنه و بی‌کفش گریختند.

آن صنم با هزار هراس به نزد همدمان خود باز گشت و با چنگ نغمه‌ای تازه ساز کرد:

گفت گفتند عاشقان باری رفت یاری به دیدن یاری
 خواست کز راه آرزومندی باید از وصل او برومندی
 ناگه آورد فتنه غوغایی تا غلط شد چنان تمنایی

باری دیگر پوزش خواه به سوی جوان رفتند و جایی امن فراهم ساختند و زیبارو را به او سپردند. یاران چون به عشق بازی پرداختند و قصد بهره بردن از یکدیگر کردند:

روبهی چند بود در بن غار به هم افتاده از برای شکار
گرگی آورده راه بر سرشان تا کند دور سر ز پیکرشان

رویاهها از حمله گرگ فراری شدند و بر بساط عاشق و معشوق تاختن بردند و آن دو بیچاره را از هم دور ساختند.

دختران زیبارو آن دختر را سرزنش کردند که چرا مرد جوان را ناکام رها می سازد و با او نیرنگها می بازد! دختر سوگند می خورد و عذر می خواست ولی آن زیبارویان را باور نبود. مرد جوان فرار رسید و به آن دختران گفت:

گفت زنهار دست از او دارید یار آزرده را میازارید
گوهر او ز هر گنه پاک است هرگناهی که هست از این خاک است
بخت ما را چو پارسایی داد از چنان کار بد رهایی داد

این از یاوریهای بخت است که ما را از زشتکاری بازداشت و به گناه آلوده نشدیم:
توبه کردم به آشکار و نهان در پذیرفتن از خدای جهان
به حلالش عروس خویش کنم خدمتش زانچه بود بیش کنم

چون به شهر آمد از وفاداری کرد مقصود را طلبکاری
ماه دوشینه را رساند به مهد بست کابین چنان که باشد عهد

در سپیدی است روشنایی روز وز سپیدی است مه جهان افروز
همه رنگی تکلف اندود است جز سپیدی که او نیالوده است
در پرستش به وقت کوشیدن سنت آمد سپیدپوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت شه در آغوش خویش جایش ساخت